

دستی به آرزو

دلنوشته ها و شعرواره های
فاطمه جابری فرد

فاطمه جابری فرد

وارونگی

(دلنوشته ها و شعرواره ها)

نشر مژده

زمستان ۹۵

فهرست

۵	❖ مقدمه
۷	❖ حجم تنهایی
۸	❖ فتح
۹	❖ عصر تنهایی
۱۰	❖ غریبه
۱۱	❖ هراس
۱۲	❖ نسبت غریب
۱۳	❖ پویش بی وقفه
۱۴	❖ هزاران آینه
۱۵	❖ نگاه
۱۶	❖ قهرمان
۱۷	❖ مکث
۱۸	❖ آسمان آبیست
۲۰	❖ رقابت
۲۱	❖ کمال غیرممکن
۲۲	❖ کتمان
۲۳	❖ پر و پرواز
۲۴	❖ سکوت ها
۲۵	❖ یک سوال

۲۶	❖ دستهای شاعر خالیست
۲۸	❖ گریز
۲۹	❖ یخزده
۳۰	❖ جاده
۳۱	❖ عطش
۳۲	❖ بخت آزمایی
۳۳	❖ بی باور
۳۴	❖ دردهای پیر
۳۵	❖ بی وفا
۳۶	❖ حسادت
۳۸	❖ زخمهای ناگزیر
۳۹	❖ عبور
۴۰	❖ وارونگی
۴۱	❖ فراموشی
۴۲	❖ گیسوی اندیشه
۴۳	❖ رویای نان
۴۶	❖ همیشه سفر
۴۷	❖ سرمه بیاورید
۴۸	❖ پایان اشتیاق
۴۹	❖ سوء تفاهم
۵۰	❖ همه‌مه

شعر مجالیست که انسان از احساسات، افکار و تأملات درونی و قلبیش بگوید. زبانی است که با لطافت می‌تواند مسائلی را بیان نماید که زبان مطلق علمی از بیان آن قاصر است. در عصر ما که هر کسی از طریق شبکه‌های اجتماعی مجالی برای بیان افکارش با دیگران دارد، هر کسی هم می‌تواند شاعر احساسات خود باشد. اما دریغ که به همان اندازه دنیا سطحی‌تر شده و مردم کمتر فرصت دارند و می‌خواهند که به اعماق قلب خود مراجعه کنند. این مجموعه، حاوی شعرواره‌هایی است که نویسنده آن نه برای خودنمایی، بلکه برای ابراز احساسات درونیش نگاشته. در عین اینکه این نوشته‌ها بیانگر افکار و تأملات یک نفر است، اما هر کسی می‌تواند با آنها همراه شود و کم یا زیاد سهمی مشترک با آنها بیابد.

در یکی از صفحات این مجموعه آمده است:

گمشده‌ای دارم که نمی‌شناسمش
که می‌جویمش مدام و نمی‌یابمش

گمشده ای که مرا به خود می خواند
اما افسوس نامش به خاطر م نمی آید

(نشر مژده)

زندگی نه فرصت پروراندن احساسات شاعرانه به من داده و نه صدای رسا و
کوبنده ای برای بیان احوال زمانه ام. زبانم از بیان حقایق ناتوان و قاصر است.
دستنوشته های پیش رو که عنوان شعرواره بر آن نهاده ام، گویای وقفه ای در
زندگی پر سرعت و سطحی حاضر و نگاهی تازه به ساده ترین احساسات
انسانی و وقایع و حوادث عصر ماست.

فاطمه جابری فرد- زمستان ۱۳۹۵

حجم تنهایی

چقدر تنهاییم،

به وسعت تمام این دنیای شلوغ...

انگار هر قدر دنیا را می بینیم

آدمهایش را بیشتر می شناسیم

تنهاتر می شویم...

تنهایی آدمها به عمق دردهایشان،

به وسعت حرفهای ناگفتنی شان

به ارتفاع اندوهشان بستگی دارد...

فتح

شب خاموش است، پر از زمزمه‌ها...
تاریک و سیاه است، پر از ستاره‌ها
و چه خوب است اگر
یکی از زمزمه‌ها، یکی از ستاره‌ها
در عمق شبِ خاموش و سیاه
خانه‌ی قلب تو را فتح کند...

عصرِ تنهایی

عصر، عصرِ تنهاییست
و ما رهگذرانِ تنهایی
که در هر عابر
سراغ از دوست می‌گیریم...

غریبه

دشوارتر از این چه می خواهی،
با تمام انسانها احساس آشنایی کنی
اما هر جا می روی، غریبه باشی
و هر کس تو را به رنگی بخواند
جز رنگ خودت...

هراس

بهارم را در ترس تابستان می گذرانم
پاییزم را در بیم زمستان
من همیشه آینده نگر بوده ام
بی آنکه لحظه ای از شراب اکنون مست شده باشم....

نسبتِ غریب

من با تمام مردم این شهر نسبتی دارم
نسبتی عجیب
که از دردهاشان، به درد می‌آید دلم
نسبتی دور شاید،
که نمی‌شناسندم هیچیک
اما من با تمام شبگردهای بی‌خانه‌ی این شهر
شبی دراز را به سحر برده‌ام...
من این مردم را می‌شناسم
از دردهاشان گریسته‌ام
با خنده هاشان شادی کرده‌ام
آری من با تمام مردم این شهر نسبتی غریب دارم....

پویش بی وقفه

ساکن سرزمین شبم

تاریک نه

من به امید صبح

ماه را می‌بویم

عطر روشنی دارد

ماه را می‌بوسم

میپرستم نورش را

بالا می‌روم از نردبام شب

برسم شاید به قلمرویی روشن

به سرزمین صبح

جستجو می‌کنم پیایی

و خوشحالم بی آنکه یافته باشم

من به جستن شادم

...

هزاران آینه

دنیا یکیست

اما آدمها آینه‌هایی هستند

که تصاویر مختلفی از آن نشان می‌دهند

دنیا یکیست

اما بعضی عاشقِ زندگی می‌کنند

بعضی بیزار

آری دنیا یکیست

اما گاهی باید یکی باشد

یکی که آینه‌اش، دنیای زیبایی به تو نشان دهد

یکی که اگر نباشد

دنیا با همه‌ی زیبایی‌ها

پیش چشمت زشت می‌شود

نگاه

ما به آدمها نگاه می‌کنیم
اما از دریچه‌ی چشمهای خودمان
ما در هر چیز و هر کس خودمان را می‌بینم
آرزوهایمان، حسرت‌هایمان، زخم‌هایمان
ما به پوست آدمها، به لباس‌هایشان
نگاه می‌کنیم
و حتی نمی‌توانیم حدس بزنیم
که چند هزار آرزوی مرده
چند میلیون رویای محقق نشده
در زیر سطح سرد ظاهرشان
بی صدا و پر درد خفته است...

قهرمان

بیچاره قهرمانها

دلَم می سوزد...

هیچوقت خود ندانسته اند

که قهرمانند...

زیرا که تنها تصویرشان از خود

صورتی غمین در آینه ای شکسته است

آینه ی روزهای تنهایی ...

قهرمانها،

چراغهای روشنی هستند

که اگر از فراز نگاهشان کنی

درخشش شان را می بینی

اما از درون افسوس

آنانکه در نور آنها دلخوشند

در غفلتند

آری بیچاره قهرمانها

خیلی تنهائیند

دلَم برایشان می سوزد

پ.ن: برای یک قهرمان، که دیگر نیست...

مکث

چشمه‌ایم پر آند
خسته از دیدن
خسته‌ی خسته
تکرار و تکرار و تکرار
بوی تند کهنگی
عکس و عکس و عکس
طعم زندگی خاموش
رنگ زیستن فراموش
چشمه‌ایم پر آند
خسته‌ی خسته
باید این چشمها را شست
باید دمی بی شهوت دیدن
در سکوت
بی نگاه، آسود...

آسمان آبیست

اینجا دیوارها بلندند،

پنجره‌ها بسته

و مباد هرگز که عاشق آسمان شوی

که سزات دلتنگی است تا به همیشه...

آری عشق را اینجا

با نرسیدن معنا می‌کنند

افسوووس

جایی که هوای تازه نیست

شوق نفس کشیدن نیز،

حسیست مزاحم

باید به دیوارها خو کنی

آری باید خو کنی

به حبس نفس در سینه،

تا به آخر

اما من

نه، من نتوانستم

دیوارها را فرو ریختم

شاید از حماقت بسیار

و با تحیر در میانه‌ی خرابه‌های زندگیم

آسمان را به تماشا نشسته‌ام
چه حس عجیبیست
اینک می‌شنوم
که بسیاری از پشت دیوارهای بلند
مرا می‌خوانند
از آسمان چه خبر؟
شنیده‌ایم آسمان آبیست...

رقابت

تو همیشه خواسته‌ای، شبیه کسی باشی
کسی که خودت هم نمی‌دانی کیست
همیشه کم آوردی در رقابت با یک رقیب فرضی
کسی که هر کجا تو ایستاده بودی
همیشه یک قدم از تو جلوتر ایستاده بود
طول می‌کشد تا بفهمی،
تو در دنیای خودت تنهایی
و شاید هرگز نفهمی
آدمهایی که در دنیایت با آنها کورس می‌گذاری
ساخته‌ی ذهن تو آند
نه، واقعی نیستند
چون تو آدمها را آنطور که هستند نمی‌بینی
تو آدمها را به دلخواه خودت می‌بینی
تعریف می‌کنی
قوی‌ترین آدمهای دنیای تو
در دنیای خود، ضعیف ترینند

کمال غیرممکن

همیشه یک جای کار می‌لنگد
داشتم فکر می‌کردم
زیباترین لباسهای زندگیم را
در بدترین روزهای عمرم پوشیده‌ام
شاید هم نه
من اینطور فکر می‌کنم
خیال کردم، ای بابا
تا بوده، همین بوده
به دنبال کدام استانداردی
کدام کمال
کمالی بی‌مصدق
خیالت راحت
همیشه یک جای کار می‌لنگد
روزی که لباسی زیبا داشتم
شاد نبودم
روزی که شاد بودم
لباسی زیبا نداشتم

کتمان

به من گفתי
تو چه خوب می خندی
نمی دانستی که من پشت خنده‌هایم
چیزی را پنهان می کنم
دردی عمیق را
همانطور که در شعرهایم
حرف‌هایم را
و من ترسیدم
که بخواهی تمام عمر
مرا بخندانی...

پر و پرواز

تکیه بر هیچ

معلق میان زمین و هوا

به چه دلخوش کرده‌ای؟

به سرعتِ سفری که به آخر می‌رسد

در روز نامعلوم

سُبک، رها

اوج بگیر تا آسمانها

از سقوطِ نترس

زمین دروغ است

و آسمان با تمام دور دست بودنش

حقیقتی غیر قابل انکار

پرواز کن

و نترس...

سکوت‌ها

ترجمانِ سکوت
خاموشی نیست
گاهی در عمق سکوت
فریادی نهفته است از سرِ خشم
گاهی ناله‌ای از سرِ عجز
هر چه هست از خشم تا عجز
ریشه‌اش درد است و ناچاری
می‌خشکاند امید را
زندگی را ...
و من از سکوت تو سکوت کرده‌ام
نه تو خاموشی
و نه من
دریغ، چه فاصله‌ایست
میان سکوت‌هامان...

یک سوال

دلگیرم از تو
منتظر مانده‌ام
بی آنکه بیایی
اعتماد شکست
کجای راهی؟
اصلاً، راه افتاده‌ای؟!

دستهای شاعر خالیست

نمی‌خواهم برایت از زیبایی آفتاب بنویسم
و نه از نوازش دستهای باد
نمی‌توانم از لطافت هوای باران زده برایت بگویم
و نه حتی از زیبایی غروب
یا شکوه طلوع دوباره
حسابی دستهایم خالیست
منی که روزها و ماه‌ها و سال‌ها
زندانی و اسیر دیوارها بوده‌ام
محصور در این زندان بودم
که فصل‌ها بر من گذشتند
خورشید رفت و من ندیدمش
ماه آمد و من نبوسیدمش
پاییز شد
برگهای خشکش را نچیدم
بهار آمد
عطر خوشش را نبویدم
سپیدی برف چشمانم را نوازش نکرد
باران بارید
صورت‌م را تر نکرد

من عاشق بودن را فراموش کرده‌ام
و بدتر آنکه من
زیستن را از یاد برده‌ام
منی که در زندانم حتی
از تصویر زنی که در آینه است می‌ترسم...



گریز

کاش می‌شد از خود گریخت
یکی از همین روزها خودم را
جایی میان این شلوغی‌ها
میان همه‌ها، صداها، جا می‌گذارم
تنهای تنها از خود می‌گریزم
چه بار سنگینی
سبک می‌شود از شانه‌هایم
آنوقت رهای رها
سبک همچون پرنده‌ای
هماغوش می‌شوم با آسمان بی‌انتها
روزی از روزها می‌روم
آنجا که خبری از این من نباشد
آنقدر تند می‌روم که جا بماند
خاطرات تلخ را
قصه‌های نگفته را
شعرهای نسروده را گم می‌کنم

یخزده

این آفتاب گرم می‌کند شانه‌هایم را
می‌سوزاند دستانم را
اما تو بگو
با قلب یخزده‌ام چه کنم؟

جاده

مرا صدا می‌زنی
از ناکجا، از آن دورها
دائم مرا صدا می‌زنی
بی آنکه واژه‌ای گفته باشی
تو مرا صدا می‌زنی
و من آرام نمی‌یابم از صدای تو
من صدایت را می‌شنوم باور کن
و روزی خواهم آمد
روزی که از این راه دور دست
جاده‌ای به سوی خانه بسازم
آری آن روز خواهم آمد

عطش

در کویر
در همهمه‌ی کوزه‌های خالی
اقیانوس مرا در بر گرفت
من از او سیراب شدم
غرقه شدم
در وجود سخاوتمندش
عزیزترینم
آن اقیانوس تویی...

بخت آزمایی

همه شیه هم به نظر می‌رسیدند
با روپوش‌های سُرْمه‌ای یک شکل
مقنعه‌های یکسان

فکر می‌کردم

زندگی یک مسابقه است

مسابقه‌ی دو

که هر چقدر تندتر بدوی

بیشتر تلاش کنی

سهم بیشتری می‌بری

زندگی نه برابر بود

نه یک مسابقه

چطور ندیدم زیباترم از دختر نیمکت بغلی

و او از من خوشحال‌تر

زندگی مسابقه نبود

شاید بخت‌آزمایی بود

عده‌ای از همان آغاز باخته بودند



بی باور

برای درختی که بهار را در این باغ دیده است
زمستان هم فصلیست از فصلها که میگذرد
اما وای به غنچه‌ی نوشکفته‌ی ای
که پاییز آمده است
او از این زمستان گذر نخواهد کرد
به باور کدام رویش تاب بیاورد!؟



دردهای پیر



دردهای عصر ما حقیر نبود اما
تحقیرمان کرد
دردهایی که نه کوچک بود
که فراموشش کنیم
نه آنقدر بزرگ و آشنا
که همدردی پیدا کنیم
دردهای ما غریب بود
ناشناخته بود
نالہ شد، اشک شد
دردهامان پیر شد
پیرمان کرد
اما تمام نشد
درد عصر ما
درد تنهایی بود
در شعرها نگنجید
شاعرمان نکرد
بغضی شد به حنجره‌هامان
نسروده ماند و منجمد شد

بی وفا

یک شب ماه بالا می‌رود از دیوار شب
سقف را می‌شکافد، می‌رود آن دورها
آن شب من هنوز کنج کلبه محقرم نشسته‌ام
هنوز به او نگاه می‌کنم
دیدنی چه زود یادش رفت که روزی
ماهی حوض کوچک خانه‌ی ما بود

حسادت

مبهوت از غافلگیری مرگ
در لحظه‌ای میان اکنون و ابدیت
ندانستی که به تو رشک می‌برم
در هجرت معصومانه‌ات
پیش از آنکه بدانی جنگ چیست،
نفرت را چطور می‌نویسند
یا بدانی دعوا سر چیست،
چه کسانی می‌جنگند
غافلگیر شدی در یک نفس بی فرجام،
وقتی که بی خبر خوابیده بودی آرام
بُتِ جنگ قربانی می‌خواهد
به وجد می‌آید از بوی خون مدام
تجارتش به سود نشسته،
کیست که نداند،
می‌دانم تو نمی‌دانی
نفرت نفرت می‌زاید
در آن لحظه که می‌رفتی،
میان دو بی‌خبری درگیر
به تو رشک می‌بردم،

که چه آسوده دل سپرده ای به این مسیر
تو هرگز ندانستی،
رنج دانستن، دیدن، فهمیدن را نبردی
من با حسادت به تو نگریستم،
چه خوب که از فهمیدن به زانو درنیامدی...



زخمهای ناگزیر

زندگی یخ زده است
اما تو زنده‌ای، گرم مانده‌ای
قلب یخزده‌ی زمین را دیده‌ای
ولی هنوز تپنده مانده‌ای
نه جایی هست برای ماندن
نه راه فراری برای رفتن
زخمت می‌زنند، بلورهای سرد یخی
زیباترین جلوه‌های عصر یخبندان
مفرّی نیست
برای چشمهای جستجوگرت
در تقلّای یافتن راهی برای نجات
نجات از درد، از زخمهای هر روز
برای هیچ زنده‌ای از درد گریزی نیست
تا یخ نشوی و زخم نزنی، زخم می‌خوری
آزادی در انتخاب، اما...
می‌شود زنده بمانی
من اینجا تنها تر می‌شوم اگر تو هم...
آخ زخمهایم...

عبور

جاده گمشده است
تو را می خواند که پیدایش کنی
از میان کوه‌ها و سدها
که بسازیش
که گذر کنی از خیالش
مثل خاطره‌ای خوش
اما فراموش شدنی
جاده منتظر است
منتظرِ تو
جاده‌ای بکر، بی عبور
گمشده میان سنگلاخ‌ها
می خواندت به سفر
که مالکش شوی
و تنها رهگذرش
این است حکایت زندگی

وارونگی

عمری بر مردگان گریسته‌ام،

امروز بر زندگان

بیچاره زندگان،

خوش به حال مردگان...

فراموشی

گمشده‌ای دارم که نمی‌شناسمش
که می‌جویمش مدام و نمی‌یابمش
گمشده‌ای که مرا به خود می‌خواند
اما افسوس نامش به خاطر نمی‌آید

گیسوی اندیشه

تا به کی شانہ زنم بر گیسوی اندیشه‌ام
تا به کی شانہ کنم و بعد پنهانش کنم
مردمان شهر من با من همه نامحرمند
گر که بگشایم حجاب، گیسوی اندیشه‌ام را می‌برند

رویای نان

دیگر نه می‌گریبی

نه می‌خندی

فقط بهتزده نگاه می‌کنی

به دنیایی که وقیح شده است در بیرحمی‌اش

نه، زبان قادر به گفتنش نیست

آنچه چشمهای تو می‌گوید

چقدر حرف در چشمهایت جمع کرده‌ای

در حیرتم که چقدر می‌شود دنیا را متفاوت شناخت

زندگی را متفاوت چشید

اما این سهم تو بود

سهمی بزرگ از تاریکی‌ها

ناچیز از روشنی‌ها

زندگی به نگاه من هم سیاه می‌آید نازنین

و در نهایت شیرینی‌اش گس

و گاهی چه بسیار تلخ

وقتی که نان فقیران

فشنگ می‌شود

و بساط شادی

صرف میله‌های زندان

آری دنیا سیاه است
چه بی گناه به این معرکه مرگ دعوت شدی
به جایی که انسان، انسان را می‌درد
و کودک گرسنه
فرصت نمی‌یابد که رویایی
جز رویای نان بیافد
دنیا سیاه است نازنین
چون انسان خودخواه است
زندانشان بزرگ می‌شوند
انبار مهمات پر
موشک می‌سازیم
و اگر بتوانیم بمب
کلاغ‌ها عمرشان دراز می‌شود
قناری‌ها کوتاه
کفتارها پروار می‌شوند
بره‌های بی صدا دریده
دنیا سیاه است
از زشتی ما
طمع هرگز کسی را سیرتر نکرده است
و خشونت کسی را قوی‌تر
اینجا جنگل است

جنگلی که هموعان یکدیگر را در آن می‌درند
آدمی بسیار است
آدمیت اندک
مرا ببخش نازنین تو به اشتباه به اینجا دعوت شدی
...

همیشه سفر

وقتی که دل کندن سخت است اما اجتناب ناپذیر
چه خوب است
که همیشه در سفر،
همیشه مسافر باشی
و دل نспاری به هیچ عابری،
هیچ منزلگاهی...
بروی و بروی، بگذاری و بگذری
تا اوج نرسیدن...



سُرمه بیاورید

فرشته‌ی عدالت اینجا

هر صبح دستش را در تشت خون می‌شوید

وقتی که عطر خون مستش کرد

تا شام طنابِ دار می‌بافد

وقتی گرسنه می‌شود

سهم کودکان گرسنه را می‌خورد

و اگر کیفش کوک باشد

چشمان کورش را بزک می‌کند

مهم نیست که تو چه فکر می‌کنی

او به آنچه هست می‌بالد

پایان اشتیاق

به شوق دیدارت آمده‌ام،
از راه بسیار دور
راه سخت بود و کشنده،
من از شوق دیدنت رنجور
رسیده‌ام اکنون،
خسته، تشنه و درمانده
به من نگو که تا وصلت باز،
راهی دراز مانده...

سوء تفاهم

دوستت داشته‌ام بی‌اندازه
پنداشته‌ای که سزاواری!
من محتاج دوست داشتم
گمان نبر که زیبایی!

همهمه

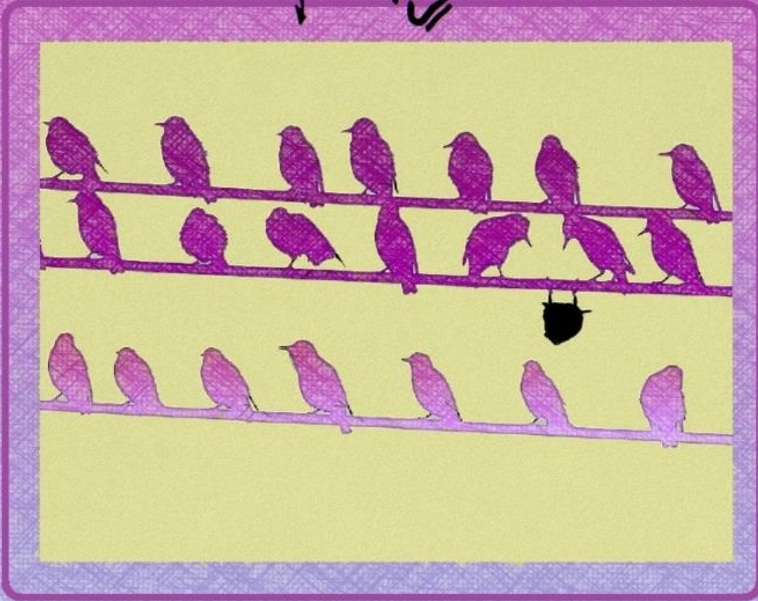
دنیا پر از صداست
صدا به صدا نمی‌رسد
و چه فاجعه ایست، وقتی
میان این همهمه‌های پر تب و تاب
صدای قلب خودت را نمی‌شنوی...
دنیا پر از صوت است
اصواتی گوشخراش
که خودشان را به تو تحمیل می‌کنند
برای شنیده شدن...
قلب تو اما دوست دارد
به لطافت یک نجوای روح نواز
گوش بسپارد
به زمزمه‌ی یک پرنده‌ی صبح
به سرودِ باد
آوایِ رود
شعرِ درخت
همهمه‌ها را کنار بزن
خوب گوش بسپار
آرامش همینجاست...

فریاد



وقتی که آمدم
جایی برایم نبود
من ایستاده بودم
آنها نشسته
من جای خودم را جستجو کردم
آنها مغرورانه نگاهم می کردند
جستجو کردم و نیافتم
آنها پوزخند می زدند
جستجو کردم و خسته شدم
آنها باد به غیغ انداختند
من ایستادم، ایستادم، ایستادم
طاقتم تمام شد
فریاد زدم
پس چرا من را دعوت کرده بودند؟!

کتابخانه



عُمري بر مردگان گريسته‌ام،
امروز بر زندگان
بيچاره زندگان،
خوش به حال مردگان...